

شنیده‌ام خانه‌ها را رنگ می‌کنی!

مرد ایرلندی و مختمه شدن پرونده‌ی جیمی هافا

چارلز برنت

ترجمه‌ی سمانه پرهیزکاری



نشر میلکان

- پیش‌نویس: راس و فرانک. ۹
- فصل اول: جرأتش را ندارند! ۱۵
- فصل دوم: قصه از این قرار است. ۲۹
- فصل سوم: یک کیسه بوکس دیگر برای خودت پیدا کن! ۳۵
- فصل چهارم: دانشگاه لیتل ایجیت. ۴۲
- فصل پنجم: ۴۱۱ روز. ۵۰
- فصل ششم: کاری را می‌کردم که مجبور بودم. ۵۹
- فصل هفتم: بیدار شدن در امریکا. ۶۸
- فصل هشتم: راسل بوفالینو. ۸۰
- فصل نهم: نانِ پروشوتو و شرابِ خانگی. ۸۵
- فصل دهم: کاملاً مرکز شهری. ۹۷
- فصل یازدهم: جیمی. ۱۰۷
- فصل دوازدهم: شنیده‌ام خانه‌ها را رنگ می‌کنی! ۱۱۶
- فصل سیزدهم: چتر نجاتی که ساخته‌اند، آن قدرها بزرگ نیست! ۱۲۷
- فصل چهاردهم: مرد مسلح نقاب نداشت. ۱۳۷
- فصل پانزدهم: احترام همراه با یک پاکت. ۱۵۰
- فصل شانزدهم: یک پیغام کوچک به‌شان بده! ۱۶۱
- فصل هفدهم: مضحکه. ۱۷۲
- فصل هجدهم: فقط یک وکیل، مثل همه‌ی وکیل‌ها. ۱۹۹
- فصل نوزدهم: دست‌درازی به روح ملت. ۲۱۱
- فصل بیستم: دارودسته‌ی هافا. ۲۲۱
- فصل بیست‌ویکم: تنها لطفی که در حقم کرد، قطع کردنِ تلفن بود! ۲۳۳
- فصل بیست‌ودوم: قدم‌زدن در قفسِ او. ۲۴۲
- فصل بیست‌وسوم: هیچ چیز ارزان نیست. ۲۵۳
- فصل بیست‌وچهارم: می‌خواست لطفی در حقش کنم، فقط همین. ۲۶۵
- فصل بیست‌وپنجم: روشِ جیمی این‌طور نبود. ۲۸۰

فصل اول

جرأتش را ندارند!

آزرنیس ام راسل بوفالینو - ملقب به مک گی - اجازه خواستم تا به جیمی که در **خانه‌اش** کنار دریاچه بود زنگ بزنم. مأموریت من آشتی دادنِ عده‌ای باهم بود. **آن موقع** تمام تلاشم این بود که نگذارم آن اتفاق برای جیمی بیفتد.

بعد از ظهر یکشنبه ۲۷ جولای ۱۹۷۵ سعی کردم با جیمی تماس بگیرم. جیمی **چهارشنبه** ۳۰ جولای رفت؛ متأسفانه به قول ما «رفت استرالیا، زیر خاک»، و من تا **روزی** که دوباره به او پیوندم، دلتنگش خواهم بود.

از تلفن خانهاام واقع در فیلی^{۳۶} با خانه‌ی جیمی واقع در روستای لیک اوریون^{۳۷} - **تزدیک** دیترویت - تماس گرفتم. اگر آن روز یکشنبه از آن موضوع خبر داشتم از تلفن **عمومی** استفاده می‌کردم، نه تلفن خانها‌ی خودم. یادتان باشد اگر برای تماس‌های **مهم** از خط شخصی استفاده کنید، به اندازه‌ای که من دوام آوردم **قِسر** در نخواهید **رفت!** من حواس جمع بودم. پدرم تخم خوبی کاشته بود!

وقتی توی آشپزخانه کنار تلفن دیواری با آن شماره‌گیر **گردش** ایستاده بودم و داشتم **آماده‌ی** گرفتن شماره‌ای می‌شدم که حفظ بودم، کمی به این فکر کردم که **چطور** با جیمی وارد صحبت شوم. در طول سال‌ها مذاکره و گفت‌وگو در اتحادیه یاد گرفته بودم **بهرتر** است همیشه قبل از این که دهانت را باز کنی، همه چیز را خوب خوب در **ذهنت** بررسی کرده باشی. تازه به جز آن، این تماس تلفنی هیچ آسان نبود.

وقتی جیمی به واسطه‌ی عفو توسط رئیس جمهور نیکسون در سال ۱۹۷۱ از زندان **آزاد** شد و شروع کرد به مبارزه برای به دست آوردن دوباره‌ی ریاست اتحادیه‌ی کامیون‌داران، دیگر حرف‌زدن با او اصلاً آسان نبود. ممکن است تا به حال این مشکل را با کسانی که تازه از زندان آزاد شده‌اند، پیدا کرده باشید. جیمی دیگر حواسش به حرف‌هایش نبود: در رادیو، روزنامه، تلویزیون. هر وقت دهانش را باز می‌کرد چیزی **درباره‌ی** این که **چطور** می‌خواهد دست مافیا را رو کند و آن‌ها را از اتحادیه بیرون کند **می‌گفت**. حتی یک بار گفت می‌خواهد دست آن‌ها را از صندوق بازنشستگی کوتاه

کند. نمی‌توانستم تصور کنم عده‌ای خاص چه حالی می‌شدند وقتی می‌شنیدند اگر فلانی برگردد سر کار قرار است مرغ تخم‌طلای آن‌ها را سر ببرد. البته این حرف‌ها از زبان جیمی بیش‌تر تظاهر بود، چراکه او خودش کسی بود که به اصطلاح مافی‌ا را وارد اتحادیه و صندوق بازنشستگی کرد. جیمی خود من را از طریق راسل وارد اتحادیه کرد. پس دلیل محکمی داشتم که بیش‌تر از «کمی» نگران دوستم باشم.

تقریباً نُه ماه قبل از این تماس تلفنی، که البته اجازه‌اش را از راسل گرفته بودم، نگرانی‌ام شروع شد. جیمی با هواپیما آمده بود فیلی تا در مراسم تقدیر از من در کازینو لاتین صحبت کند. سه هزار نفر از دوستان خوب و خانواده‌ام آن‌جا بودند، از جمله شهردار، دادستان منطقه، هم‌رزمان دوران جنگ، جری وال^{۳۸} خواننده، و گروه رقصان گلدیدر^{۳۹} با آن پاهای خستگی‌ناپذیر و تعدادی دیگر از مهمانان که افبی‌آی «لا کوسا نوسترا» صدای‌شان می‌کرد. جیمی به من یک ساعت طلا هدیه داد که دور صفحه‌اش الماس کار شده بود. بعد به مهمانان روی سکو نگاهی انداخت و به من گفت: «هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم این‌قدر قدرتمند باشی.» آن جمله برایم خیلی باارزش بود، چون جیمی هافا یکی از دو انسان بسیار بزرگی بود که در تمام عمرم دیده بودم.

قبل از شام که کباب‌دنده بود، و درست وقتی همه مشغول عکس‌انداختن بودیم، یکی از کسانی که با جیمی در زندان بود، که اتفاقاً آدم خاص و مهمی هم نبود، از او ده هزار دلار درخواست کرد تا کاروباری برای خودش دست‌وپا کند. جیمی دست کرد توی جیبش و دوهزاروپانصد دلار به او داد. جیمی همچین آدمی بود. اگر کسی چیزی از او می‌خواست، امکان نداشت رد کند.

طبیعتاً راسل بوفالینو هم در آن مجلس حاضر بود. راسل آن یکی انسان بزرگی بود که در تمام عمرم دیده‌ام. جری وال برای او ترانه‌ی موردعلاقه‌اش - چشمان اسپانیایی - را خواند. راسل رئیس خانواده‌ی بوفالینو بود که در حوزه‌ی شمال پنسیلوانیا، قسمت‌های زیادی از نیویورک، نیوجرسی و فلوریدا فعالیت می‌کردند. چون محل استقرارش بیرون نیویورک‌سیتی بود، جزو پنج خانواده‌ی اصلی آن شهر محسوب نمی‌شد، اما تمام آن‌ها برای راهنمایی و مشاوره در هر زمینه‌ای می‌رفتند سراغش. اگر هر کار مهمی بود که باید به آن رسیدگی می‌شد، مسئولیتش را به راسل می‌دادند. تمام کشور به او احترام می‌گذاشتند. وقتی آلبرت آناستازیا^{۴۰} توی سلمانی‌ای در نیویورک هدف گلوله قرار گرفت، آن‌ها تا زمانی که بتوانند امور را دوباره سامان‌دهی